رسالهٔ شمع و پروانه

مناظرات شمع و پروانه
فارسی

قد وقف هذه النسخة اللطيفة حضرة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم
سلطان البرين والبحرين السلطان ابن السلطان الغازي
محمود خان ادام الله دولته ...

طب ٢
عدد

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

٤٠٠٢

MİKROFİLM
Arşiv No. 1
1349

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısm: Fatih
Yeni Kayıt No:
Eski kayıt No: 4002

رسالهٔ شمع و پروانه

ای ذات تو از صفات واسما | چون نور ز شمع گشته پیدا
نورت شده لامع از لوامع | ظاهر ز صنایعت صانع
لطف تو ز طاق عرش مرتب | قندیل فروز شد ز کوکب
آثار تجلی تو هستی | هستی همه نیست و تو هستی
جانرا بدرون خلوت تن | ذکر تو بود دلیل روشن
باشد شب تیره بهر جمعی | از اسم تو هر الف چو شمعی

پروانه

پروانهٔ نور اوست اعراب | تشدید ز دود اوست در باب
دودش پی عیش و نوش شب شد | نورش همه روز را سبب شد
شمعی که برای اهل بینش | افروخت چراغ آفرینش
آفاق ز نور او منور | یک پرتو اوست شمع خاور
بنمود فروغ او ظهوری | مصباح وجود یافت نوری
از مهر رخش نموده ذرات | چون صورت مختلف ز مرآت
تا راه برم سوی ثنایش | شد دیده منور از سنایش
ای جلوهٔ ذات تو تعالی | از حد و ثنای ما مبرا
تو خالق ظلمتی و انوار | حمد تو بود ترا سزاوار

در نعت نبی زبان گشادم / شادم که شد از زبان گشادم

یکشب ز شجر زبانهٔ نور / گویا شده با کلیم در طور

میگفت ز روی شوق اینست / گلزار خلیل هم از انست

آن شعلهٔ نور مصطفی بود / وان نور دلیل هر دو جا بود

از دودهٔ او بکلک تقدیر / چون کاتب وحی گرد تحریر

بر لوح قضا نوشته زان دود / خواندم همه سورهٔ دخان بود

میرفت نبی شبی بمعراج / بنهاده ز نور حق بسر تاج

از نعل براق او شراره / چون رفت بچرخ شد ستاره

سیرش چو بعرش هم زمین شد / زاندم لقبش سراج دین شد

این نکته که گشت بر تو روشن / از من بشنو بوجه احسن

زین طرفه حدیث بنده مقصود / وصف رخ و زلف مصطفی بود

شد مهر نبوتش مسلم / زیرا که محمدست خاتم

اوست چراغ منت منظر / گشته عرق وی آب کوثر

یا رب که ز پرتو جمالش / افروخته باد شمع آلش

بر قبر صحابه در کف حور / با دامنهٔ شب مشاعل نور

در مدحت خسرو زمانه / گفتم سخنان خسروانه

از شمع جمال شاه عادل / پر نور مساجد و محافل

گردیده سپهر پر ستاره / در دیدهٔ صاحب نظاره

فانوس خیال و در میانه / شمعست خلیفهٔ زمانه

پروانه وشند جمله شاهان / شمع همه بایزید سلطان

شاهی که ز شرم عارض او / خورشید نشد معارض او

خورشید سپهر سرفرازی / سلطان زمانه شاه غازی

افتاد ز برق تیغش آتش / در کافر و دیر و سومناتش

شد جوهر تیغ او سحابی / بر آتش کفر و کین زد آبی

طغرای نشان جمله شاهان / از خاک درش شده زرافشان

بگشوده همای قدر او بال / داده بشهان دو پر اقبال

او سایهٔ حق بود از آن رو / آیند شهان بسایهٔ او

عدلست ببزم شاه ساغر / چو دست بدست خاتم زر

تا مظهر جود شد وجودش / خرم شده عالمی ز جودش

این طرفه دعا چو ناطقه دوش / از پیر خرد گرفت در گوش

میخواند ز روی عز و تمکین / هر کس که شنید گفت آمین

تا هست بقا بقای شه باد / ورد همه کس دعای شه باد

با دوست مرا چو هست حاجات / دارم نفسی باو مناجات

یا رب بظهور نور ذاتت / یا رب بتجلی صفاتت

با بنده رفیق ساز توفیق / بنمای ز لطف راه تحقیق

یا رب بصفای اهل عرفان / یا رب بدعای دردمندان

در حضرت خویشتن رهم ده / سوز دل و جان آگهم ده

جز لطف تو نیست دستگیرم / لطفی بنما و دست گیرم

در ده ز شراب شوق جامی / در عاشقیم ببخش نامی

وز آتش آهم از سر سوز / در عشق چراغ من برافروز

چون جان بدهم بعشقباری / ای دوست ز روی دلنوازی

تا نام بعاشقی برارم / در کوچهٔ عشق بر مزارم

می پا ز چراغ از گل من / قندیل فروز از دل من

از لطف تو بس امیدوارم / غیر از تو کسی دگر ندارم

جانم بجمال تست مایل / جز مهر توام مباد در دل

با ما نظر عنایت تو / هست از اثر هدایت تو

بنده چو ز لطف تست زنده / با عیب و هنر تراست بنده

فهمی بقضای تو رضا داد / با درد و غم تو هست دلشاد

جز حمد تو نیست بر زبانش / شکرست همیشه ورد جانش

اینها که رقم کشید خامه / شد موجب نظم شوق نامه

دوشینه درون خلوت راز / گفتم بخدا نیاز خود باز

بر خاک نهاده روی کای / محتاج عنایت آلهی

دل منتظر وصال مانده / دیده بره خیال مانده

غم بود انیس محرم من / جز ناله نبود همدم من

ناگاه بر آمد از دلم آه / فریاد ز دست آه ناگاه
چون آه دلم زبانه میزد / آتش بدرون خانه میزد
پیوسته درون خانهٔ من / از شعلهٔ آه بود روشن
ناگاه صدای در بر آمد / پروانه روان ز در در آمد
چرخی زد و پیش بنده افتاد / آورد ز شمع خویشتن یاد
کای چشم و چراغ من کجائی / وی مرهم داغ من کجائی
من بی تو چگونه زنده مانم / دور از تو بتن مباد جانم
از ناله دمی چو گشت خاموش / آهی بزد و برفت از هوش
بعد از نفسی بهوش آمد / گریان شد و در خروش آمد

بیچاره ز سوز دل بر آشفت / با من بزبان حال میگفت
کای در غم عشق همدم من / بشنو سخنم بجز ز غم من
امشب که بمسکن خرابم / بر بود چو بخت خویش خوابم
در خواب جمال شمع دیدم / داغ غم او بدل کشیدم
دل گشت ز شوق عاشق او / جان نیز محب صادق او
بنده بنیاز عشقبازی / او مایل ناز و سرفرازی
ناگاه ز خواب چشم خونبار / گردید چو بخت یار بیدار
دل گشته ز هجر پاره پاره / خیره شده چشم از نظاره
از شمع دگر اثر ندیدم / از مسکن خود بدر دویدم

در جستن شمع از دل و جان / هر سو بنظاره چشم گریان

گز دور بدید گشت نوری / زو یافت دلم بسی حضوری

گشتم نفسی ز شوق خرم / کین شمع ز نور میزند دم

گردید دلم ز دیده روشن / چون خانهٔ تیره ز روزن

بگرفت دمی ز غم دل آرام / کارام دلست از دلارام

لیکن چکنم که چشم خیره / بنشاندم ابشام تیره

پیشش که روم که راز گویم / با که غم خویش باز گویم

یارب که چه تیره مخزنست این / مخزن چه که گنج محزنست این

با بنده بگو چه نام داری / اینجا ز چه رو مقام داری

بی

بی مونس و بی رفیق چون من / در گوشهٔ غم گرفته مسکن

پروانه چو گفت این مسایل / مشغول جواب گشت قایل

گفتم که منم رفیق محرم / پیش آ چو ز عشق میزنی دم

ای آنکه ز عشق بوی داری / بر گو که چه جستجوی داری

تو خود چه کسی و از کجائی / پروانه وشی ولی همائی

پروانه نهٔ توی فرشته / از نار محبتی سرشته

گردید یقین که عاشقی تو / در عشق رفیق صادقی تو

زین گونه که روی زرد داری / پیداست ز عشق درد داری

جز عشق مجوی رهنمائی / بی عشق نمیرسی بجائی

بگشای نظر بعشق چون من ‏ ‏ ‏ چشمست نزاد لعل روشن
گر آرزوی جمال داری ‏ ‏ ‏ با شمع سپهر وصال داری
ترک سر و جان بگوی و از دل ‏ ‏ ‏ بگذر ز برای شاه عادل
تعریف شه است و بارگاهش ‏ ‏ ‏ بادا همه دم خدا پناهش
شاهی که زمانه تا بجاهی ‏ ‏ ‏ دارند بعدل او گواهی
خورشید شعاع برق تیغش ‏ ‏ ‏ مه گردهٔ خوان بی دریغش
عدلست ستارهٔ درخشان ‏ ‏ ‏ از پرتو روی بلدرم خان
اورنگ بلند بارگاهی ‏ ‏ ‏ کآنجا نرسیده ماهی
افراشته چون سپهر باشش ‏ ‏ ‏ گردیده نجوم چرخ جاشش

برسقف

برسقف سرای روشن او ‏ ‏ ‏ خورشید و مهست روزن او
جز خشت کمینه پایهٔ او ‏ ‏ ‏ گردیده سپهر پایهٔ او
برتر ز رواق صفت ایوان ‏ ‏ ‏ بر درگه اوست بنده کیوان
آنجا که ار شبی بری راه ‏ ‏ ‏ از حال تو شمع گردد آگاه
لیکن جگرم که بیقراری ‏ ‏ ‏ آشفته چو زلف آن نگاری
ترسم که چو بخت کرده خویش ‏ ‏ ‏ در عشق کنی تو گم ره خویش
چون شعلهٔ آه دیدی از دو ‏ ‏ ‏ شادی که ز شمع یافتی نو
پروانه خطا چو دید از آه ‏ ‏ ‏ تمثیل و بیت قصهٔ شاه
روزی بگذشت پادشاهی ‏ ‏ ‏ در ملک ختن بعید گاهی

از هر طرفی گذار کردی / بر خلق درم نثار کردی
تا چهرهٔ شاه را ببینند / بر خاک فتاده سیم چینند
بر یکدگر اوفتاده مردم / شیرین لب شاه از تبسم
ناگاه بجمعی گذر کرد / بر دیدهٔ دلبری نظر کرد
چشمش ز نظاره خیره گردید / حیران شد و حال خود دگر دید
پیش دل و دیده روزگارش / گردید سیه چو چشم یارش
بستند بچشم مردمان راه / از چشم برفت از ره آن شاه
افکند نظر ندید بازش / افتاد برون ز پرده رازش
او گشت میان خلق پنهان / چون در ظلمات آب حیوان

از گریه

از گریهٔ خویش شاه عادل / چون سرو بماند پای در گل
صبر و خردش شده فراموش / از ناله دمی نبود خاموش
گاهی که ز هجر آه کردی / بر خلق جهان سیاه کردی
خیل ز سپاه و جمع ارکان / گشتند همه چو شه پریشان
عالم شده بهر شاه غمناک / شه کرده ز عشق پیرهن چاک
گردیده ز ناله همچو نالی / گشته ز خیال چون خیالی
شه را وزرای اهل تدبیر / بردند برون بقصد نخچیر
باشد که بصید و سیر صحرا / سازند علاج رنج سودا
رفتند بسوی مرغزاری / تا شاه مگر کند شکاری

شه هر طرفی نگاه کردی — فریاد زدی و آه کردی

لشکر پی صید در نظاره — از هر طرفی دوان سواره

ناگاه رسید نوجوانی — صیادوشی بلای جانی

در دست گرفته بود لاله — بودش بکنار یک غزاله

چون بر سر شاه راه آمد — مردانه براه شاه آمد

بکشود زبان و خوش ثنا گفت — شه را ز میان جان دعا گفت

چون دسته لاله با غزاله — بر دامنه عنبرین کلاله

پس پیشکش شه جهان کرد — تا زر دهدش جوانمرد

خسرو چو بدید چشم آهو — فریاد زد و کشید آه او

آسوده

آسوده دلش ز غم برآشفت — با خود بزبان حال میگفت

کین است بت سیاه چشمم — جز او نکند نگاه چشمم

شه گشت ز آه و ناله خاموش — بگرفت غزاله را در آغوش

از هوش برفت جان او پاک — افتاد ز اسب بر سر خاک

فی الحال بهوش آمد آن شاه — گردید ز حال خویش آگاه

شد خاطر شاه در تفکر — از خویش بماند در تحیر

میگفت بخود دران تکدر — کس چون کند اینچنین تصور

زاهوی ختن چو شه خطا دید — بکشود نظر بدید وا دید

گردید خجل ز دیده خود — شرمنده شد از عقیده خود

از چشم غزاله شد غلط شاه — پروانه ما ز شعلهٔ آه

این طرفه لطیفه ای سخن دان — هر کس که شنید گشت خندان

در شهر هرات بود مردی — سیخ پخته جگر کباب خوردی

بر سیخ چو پارهٔ جگر زد — شد بر در گلخنی و در زد

ناگاه رسید یک غلیواج — کز پر بردی خروس را تاج

از سیخ جگر ربود و میخورد — آن شخص بسوی او نظر کرد

گفتا برو از نوا رسانم — داد دل خویش می ستانم

شد سیخ بدست و خشم کرده — قصاب دگر بخشم کرده

ناگاه بدید در گذارے — بازی در دست بازدارے

طوماغه بسر کشیده بازی — بنشسته بدست سرفرازی

پیش آمد و گفت ای حرامی — خوردی جگرم را بخامی

ای دزد کله کشی بسر باز — تا نشناسم نژاد کرباز

چون گفت گناه گردن او — زد سیخ روان بگردن او

گردید ز سهو خویش غافل — دیوانه بد او نبود عاقل

پروانه ز آه اگر خطا دید — در راه خطا شه و گدا دید

یارب همه را ز لطف و احسان — برهان ز خطا و سهو و عصیان

در جستن شمع شد روانه — پروانه بجسته خانه خانه

پروانه ز سوز عشقبازی — فارغ ز حقیقی و مجازی

از جان شده شمع را طلبکار / بیچاره نداشت جز طلب کار
چشمش ز خیال شمع خیره / او طالب شمع با بصیره
آن عاشق صادق نظرباز / بگشود بعاشقی نظر باز
دیده بره وفا نهاده / دل بر کرم خدا نهاده
آواره ز خان و مان و از خویش / در گریه دو دست شسته از خویش
سرگشته و دردمند و مهجور / از یار و دیار خویشتن دور
در وادی عشق زاد و آتش / از اشک بدو دلِ کبابش
جانش بفراق خو گرفته / در دل غم و آرزو گرفته
بگرفته دلش ز هجر ماتم / جانش بامید وصل خرّم

بر سر ز فراق خاک کرده / پیراهن صبر چاک کرده
گشته ز خیال شمع حیران / بروی شب و روز بود یکسان
در عشق نبرد بر کسی رشک / در چشم نیامدش بجز اشک
گشته بهوای شمع شبگرد / میداد بباد او ز شب گرد

تعریف شب دراز هجران / گفتیم نمی رسید بپایان

بود آن شب تیره شام یلدا / میگشت درو بصیر اعمی
شد جوف فلک سیاه آن شب / مانند دوات پر مرکب
گردیده سپهر از شب تار / چون نافهٔ پر ز مشک تاتار
عالم شده بهر روز دلسوز / پوشیده سیه بماتم روز

بگذشته جهان ز نور بختی / پوشیده لباس نور بختی
افلاک چراغ خور نشانده / زو دود بسیاه کار مانده
کرده بسواد عالمی میل / بر لوح فلک نوشته واللیل
شب آمده روز گشته غایب / هجران شده بر وصال غالب
رفتی ز هدایت الهی / پروانه چو خضر در سیاهی
بی مونس و بی رفیق غمخوار / گشته دل او بدست غم خوار
پروانه نشان شمع روشن / خواهد ز نسیم صبح جستن
ناگاه شب سیاه دیجور / پروانه رسید از ره دور
از فرقت شمع گشته شیدا / غالب شده بر مزاج سودا

گویا

گویا که نسیم بود یارش / افتاد بسوی او گذارش
او را چو نبود دلبر خود / پرسید خبر ز دلبر خود
گفتا که بده نشان ز شمعم / از وی برسان خبر بشمعم
پروانه ز شمع چون نشان جست / شکرانه از و نسیم جان جست
او را نه ز رو نه نسیم بود پی / تا در نظر نسیم بود پی
گفتا که مرا دلی بد و جان / دل دادم و جان دهم بجانان
چون دید از و نسیم زاری / میگفت باو ز روی یاری
برخیز که تا روانه گردیم / در جستن آن یگانه گردیم
باشد که دمی چو گرد ناگاه / یابیم بکوی آن پری راه

در بارگهش چو نیست باری | بر درگه او زدیم باری
در کعبهٔ کوی او زیارت | میکن که جز رسد زیارت
هرچند ندیده بود زوش | گردید زیاده آرزویش
بروی چو نسیم صبح خندید | زان خنده شنید بوی امید
پروانه ز شمع گشت آگه | فی الحال نهاد روی بر ره
همراه نسیم بود او را | چون یار قدیم بود او را
بگشوده دمی مقال با او | گفتی بزبان حال با او
کای طالب شمع این شب تار | تاریست ز زلف آن جفاکار
من زنده ببوی زلف اویم | تا بو که باو رسم ببویم

چیزی

چیزی که ز زلف یار بودش | پیچاپی شام تار بودش
پیوسته نسیم روح پرور | میکرد دماغ او معطر
زان زلف سیاه و عشقبازی | میگفت شبی بآن درازی
از نور جمال آن دلفروز | او را نبود نصیب جز سوز
القصه بکوی آن دلارام | رفتند و دمی گرفت آرام
بر خاک نشسته بادی و غباری | بنشسته بکوی شهریاری
هر لحظه ز اشتیاق با هم | گفتند غم فراق با هم
بر خاک نیاز رو نهاده | چشم از پی آرزو گشاده
خاک ره انتظار گشته (کرد) | در کوی وفا غبار گشته

بگرفت پنسیم صبر در پیش | خواهش بربود و رفت از خویش
پروانه بشمع بود مشتاق | گردیده ز هجر طاقتش طاق
نه صبر بمانده نه قرارش | از دست برفته اختیارش
از بادهٔ شوق شمع سرمست | دیوانه صفت زجای برجست
افتاد چو مرغ نیم بسمل | از خون سرشک کرده ره گل
سر در قدم پنسیم بنهاد | بر پای پنسیم بوسه میداد
در دست گرفت دامن او | مالید بخاک پای او رو
گفتا برسان مرا بیارم | من طاقت هجر او ندارم
جانم بوصال اوست مائل | می سوزدم از فراق او دل

رحمی

رحمی بدل پنسیم افتاد | برجست زجای خویش چون باد
با او بطریق مهربانی | میکرد پنسیم زندگانی
چون دید که درد اوست کاری | میخورد غمش ز روی یاری
پیش آمد و گفت چیست تدبیر | از جانب بنده نیست تقصیر

در قصد پنسیم و رفتن بام | پروانه نظر فکندن از جام

دستش بگرفت و عزم ره کرد | رو جانب قصر بادشه کرد
رفتند بهم دران شب تار | بر سقف سرای شه چو عیار
بنشست دمی پنسیم بربام | پروانه نظر فکند از جام
از پرتو شمع آن شب قدر | شد جام سرای شه چو بدر

میگفت بخود که خانهٔ شاه / اوج فلکست و مست این ماه
دانست نسیم صبح حالش / بگرفت ز روی دست بالش
آورد بسوی جام دیگر / گفتا بدرون خانه بنگر
پروانه نگاه کرد نیکو / آن جام چرا شد عینک او
افگند نظر درون خانه / زد آتش عشق او زبانه
دردم ز نسیم راه پرسید / از پرسش او نسیم خندید
گفتا که ببارگاه این شاه / نه بار مرا و نه ترا راه
ناگاه مثال سفت سوزن / یک رخنه بدید گشت روشن
پروانه نظر فگند زانجا / بر چهرهٔ شمع و گشت شیدا

آهی بزد و برفت از هوش / بگرفت نسیمش اندر آغوش
آورد روان بزیر پس از بام / تا خود بکجا رسد سرانجام
فی الحال نهاد بر زمینش / زد باد بر و بآستینش
پروانهٔ دردمند غمناک / بیهوش فتاد بر سر خاک
از بادهٔ عشق مست گشته / بر خاک نیاز پست گشته
چون بود نسیم همدم او / میخورد رسید می غم او
بر دوش گرفت و شد روانه / سوی گلرشته زمانه
آنجا چو رسید شد فرخناک / گشت آینهٔ ضمیر او پاک
ای خواجه مدام غم نباشد / شادی همه روز هم نباشد

چون هست درین جهان فانی | گاهی غم و گاه شادمانی
دل تنگ مباش و بگذران خوش | از جور فلک مشو مشوش
حاصل چو نگردد آنچه باید | خوش باش دمی چنانچه آید
پیش آمد و دید در گشوده | خدام ز هر طرف غنوده
صدقش چو رفیق رهبر آمد | بنهاد قدم درون در آمد
گردید و بهر طرف نظر کرد | در گوشهٔ خلوتی گذر کرد
پروانهٔ خسته را بهانجا | از دوش نهاد و جست بر پا
رفت و قدح گلاب آورد | بس نافهٔ مشک ناب آورد
حل کرد روان درون جاش | مالید نسیم بر مشامش

پروانه دمی شد آرمیده | بعد از نفسی گشود دیده
بیچاره نظاره کرد هر سو | حیران شد از آن مقام دلجو
گردیده دماغ او معطر | بگرفته سرش نسیم در بر
بسیار ضعیف بود حالش | گردیده غم عشق پایمالش
نی مرده نه زنده نیم جانی | از عالم نیستی نشانی
بنشست ز غم دلش فسرده | بر بالش بجز تکیه کرده
از شربت خون دیده آن دم | نوشید چو خورده بود غم هم
از عشق در اوفتاده دردی | از دلبر خویش یاد کردی
پرسید نسیم خاطر او | بنشست دمی برابر او

با او بطریق مهربانی / میگفت سخن چنانک دانی

پروانه نگر که ورد جانش / وصف گلکرست و ساکنانش

پروانه چو خویش را بجان دید / گریان شد از نسیم پرسید

کین جا ز چه روی او فتادم / هرچند غریب و نامرادم

افتادهٔ عشق مست بیخود / در عشق ولی چو من کم افتد

یارب چه خجسته خانه است این / از خلد یکی خزانه است این

غلمان بهشت نایم اینجاست / جوقی ز فرشته خادم اینجاست

قد و لبشان ز عین خوبی / چون چشمهٔ کوثرست و طوبی

اینجا ز شمیم عنبر و عود / پیوسته مشام جانم آسود

دروی

دروی ز نعیم و ناز جنت / بسیار بود درین چه منت

خانه نه که روضهٔ جنانست / هر وصف که کردم آنچنان نیست

گفتار لطیف او چو بشنود / گردید ازو نسیم خشنود

پروانه چنین حدیث شیرین / میگفت ولی شنید تحسین

بروی چو نسیم آفرین گفت / بگشود زبان و پس چنین گفت

این خود گلکرِ سرای شاهست / زینجا بدر بهشت راهست

دروی تو اگر پناه یابی / شاید ز بهشت راه یابی

جنت بودت سرای خسرو / از شمع درو فتاده پرتو

آنجا چو روی رسی بمقصود / گردی ز مراد خویش خشنود

آنجا بنشین دمی که شاید | مشاطهٔ شمع اندر آید
در دل خود با او بگوئی | زو چارهٔ درد دل بجوئی
او را چو خبر شود ز سوزت | رحمی بکند بحال و روزت
از شمع دهد ترا نشانی | آسوده شوی ز غم زمانی
آن هست سرای شاه عادل | آنجا شودت مراد حاصل
تو حاجت خود بدان حرم بر | محروم نشد کسی از آن در
آیند ز هر دیار احباب | یابند طریق فتح ازین باب
پروانه نشسته آرزومند | بر رفت نسیم دادش این پند
آنجا چو روی بباش بی باک | می مال رخ نیاز بر خاک

می بوس

از عجز ببوس آستانه | تا راه بری درون خانه
باید که جنان بری درون راه | کز حال تو کس نگردد آگاه
او را چو نسیم داد این پند | دادش بجمال شمع سوگند
کین پند مرا مکن فراموش | میدار مثال حلقه در گوش
گفتا که درین خجسته مسکن | تو شاد بمان که میروم من
چون نیست مرا دمی قراری | سرگشته روم بهر دیاری
دارم شب و روز جستجوئی | باشد که برم ز دوست بوئی
ای یار دیار آشنائی | آشفته ام از غم جدائی
یکلحظه منم بر آب نقاش | یکدم بدرون باغ فراش

که خادم کوچهٔ مغانم — که بر در باغ باغبانم
که روشنی چراغ از دم — که نکهت گل ز باغ از دم
که پرده ز روی گل گشایم — با پر و گهی برقص آیم
پیک سحرم که در دویدن — کس را نرسد بمن رسیدن
خضر ره عاشقان غمناک — هستم شب و روز ازانم آگه
از یوسف جان فدای محبوب — من بوی برم بسوی یعقوب
گفتا که بمن بدار همت — بر دم ز بر تو بار زحمت

خواهد نسیم صبحگاهی — پروانه نمودن عذرخواهی

پروانه چو از نسیم آمد — این نکته شنید سوخت از غم

بگشاد

بگشاد زبان و از سر درد — از عهد قدیم یاد آورد
کای مونس و غمگسار بنده — من بی تو نه مرده ام نه زنده
پیش تو چو خاک راهم ای دوست — عذر تو چگونه خواهم ای دوست
در دم صدف دو دیده بگشود — زان درّ و گهر که در نظر بود
میکرد نثار او لآلی — می جست از او دمی حلالی
گفتا که توی نسیم خوش باد — کارت برآد و وقت خوش باد
از لطف مرا زیاد مگذار — گاهی بدعا بیاد می آر
گشتند بهم دمی هم آغوش — بوسیده ز همگر بر و دوش
کردند وداع مرد و با هم — گشتند ز هم جدا همان دم

از روزنه شد چو سیم بیرون   پروانهٔ خسته ماند محزون
بی مونس و بی رفیق غمخوار   گشته دل او بدست غمخوار
مسکین و غریب و عاشق زار   نزدیک بمردن از غم یار
گنجینهٔ شاه کرد مسکن   تا صبح دمید و گشت روشن
آن عاشق رند شب نخفته   گردید بگوشهٔ نهفته
زان گوشه گشوده چشم بی خواب   میکرد مشاهده ز هر باب
چشمش ز فراق شمع گریان   گردیده بحال خویش حیران
ناگاه گشود خادمی در   در دست بخوردان از زر
آمد ز پیش یکی جوانی   در دست گرفته شمعدانی

مقراض بدستش بدست دیگر   آمد بدرون چو شمع خاور
آورد دران مکان خالی   بنهاد روان بروی خالی
مقراض نهاد به پهلوی او   بس رفت برون جوان دررو
آنجا که مکان شمعدان بود   پروانهٔ خسته دل نهان بود
کاری که خدای آورد راست   آزاده ز سعی و کوشش ماست
آنرا که خدای کارساز است   صد در بر خویش ز فیض باز است
هر کار که بر تو گردد آسان   آسانی او هم از خدا دان
توفیق رفیق و یاور او   گردید ز لطف داور او
پروانه بماند در تعجب   می سوخت دلش ز آتش حب

نشنیده ز زلف یار بوئی | گردیده ز هجر همچو موئی
از قول نسیم صبحگاهی | میداد مگر دلش گواهی
کین است سر پر شمع رعنا | مشاطه نهاده سر بر آنجا
با پر خود چو گشت دمساز | بی شایبه منکشف شد آن راز
کین از پی آن همه هنرست | مشاطه و آن یکی سر پرست
بگشود دری ز آشنائی | باشد که رسد بروشنائی

در مشاطه را بخواب دیدن | پروانه بخدمتش رسیدن

مشاطه ز خواب بود در تاب | زیرا که نکرده بود شب خواب
در خدمت شمع بودی هر شب | در روز بخواب بودی اغلب

برکرسی

بر کرسی شمع سر نهاده | در خواب شد او چو مست باده
پروانه ز کنج سر بدر کرد | وز دیده بسوی او نظر کرد
چون دید که چشم او بخوابست | دانست که خواب او صوابست
برجست ز جای خویشتن زود | رخساره بخاک پای او سود
بگذشت چو چاکران محرم | بالای سرش نشست یکدم
او را چو بخواب عافیت دید | پیش آمد و چشم او ببوسید
گفت ای تو مرا چو نور دیده | رخساره یار من ندیده
برجست ز جای خویش آزاد | پایش بگرفت و بوسه میداد
عاشق صفت فقیر احوال | سر در قدمش نهاد فی الحال

گفتی بزبان حال با خویش　　آن عاشق دردمند درویش
خواهی شودت زیاده عزت　　از دست مده طریق خدمت
ای طالب وصل یار بشتاب　　خاک در یار شو بهر باب
سرمایهٔ عشق خاکپاریست　　جان باختن و نیاز و زاریست
در عشق دلیل تست همت　　با خویش رفیق ساز خدمت
در عشق کسی رسید بمقصود　　کو جبهه بپای هر کسی سود
چون ماشطه برگشوده دیده　　پروانه بزیر پای دیده
ماشطه ز خواب گشت آگه　　زیر قدمش بدید ناگه
شخصی چو کمینه چاکر خود　　پایش بنهاده در بر خود

مالیدن

مالیدن پای گشته کارش　　در پای فکنده روزگارش
بیچاره چو کرد از پی حال　　بر خاک نشسته گشته پامال
ماشطه ز زیر چشم سویش　　میکرد نظاره دید رویش
دانست که عاشق و غریبست　　مایل بشمایل حبیب است
در مذهب عاشقی گواهش　　رخسارهٔ زرد بود و آهش
بروی چو نگاه کرد نیکو　　دانست که چیست حالت او
گفتا که محب صادقست این　　یارب برخ که عاشقست این
چون دید از و طریق خدمت　　میگفت باو هزار رحمت
زان خواب گران چو منفعل شد　　از خدمت او بسی خجل شد

میگفت بخود که مرد دانا   بیرون ننهد ز حد خود پا
در دست چو بود اختیارش   پا باز کشید از کنارش
بنشست به پیش او بعزت   بنمود بروی او محبت
بگشود زبان بعذرخواهی   کای قابل رحمت الهی
هستی تو بسی کسی ملایم   کارت بمراد باد دایم
باشی تو همیشه در سلامت   از لطف بگو که چیست نامت
ای یار بگو چه حال داری   باکه هوس وصال داری
اینجا ز چه رو فتاده راهت   از سوز فراق کیست آهت
افتاده بغربت از کجایی   کز یار و دیار خود جدایی

ای یار عزیز خیر مقدم   گشتیم ز دیدن تو خرم

پروانه ز هجر و غربت خویش   با ماشطه گوید از کم و بیش

پروانه خموش شد زمانی   آورد بیاد داستانی
بیچاره ز روی درد با او   گفت آنچه زمانه کرد با او
از روز فراق و شام هجران   میگفت ولی نداشت پایان
گفتا که من از دیار شامم   پروانهٔ عاشقیست نامم
افتاده غریب در ستمبول   پیوسته بدرد عشق مشغول
آواره و زار از دمشقم   افکند باین دیار عشقم
روزم بفراق می شود شب   شب میگذرد بآه و یارب

بنهاده ز غم بسینه داغی   ننشسته بپایهٔ چراغی

عاشق شده ام بدل فروزی   از وی بدلم فتاده سوزی

دارم لب خشک و دیدهٔ تر   سوزان ز غمش دل چو مجمر

چشمم ز فراق گشته گریان   وز آتش هجر سینه بریان

از چشم تر و دل بلاکش   هستم بمیان آب و آتش

از شمع جمال جان گدازی   دارم بدرون سینه رازی

پیوسته میان مجلس آن حور   دم میزند از تجلی نور

پنهان شود آفتاب هر شب   زیرا که طلوع اوست در شب

یک لمعه ز روی آن پریوش   افکند درون جانم آتش

درجلوه چو آید آن دلفروز   شب می شود از جمال او روز

من سوختهٔ فراق اویم   سرگشته ز اشتیاق اویم

روز از غم عشق و شام هجران   آرم بخیال او بپایان

پیش که ز درد خویش نالم   او را که خبر دهد ز حالم

سوزد دل خلق بر من و آه   کان ماه نشد ز حالم آگاه

وصف رخ او مپرس از من   چون در نظر توست روشن

آن سرو که گشته ام غلامش   شیرین نکنم دهن بنامش

نامش بزبان اگر برانم   ترسم بسوزد سر زبانم

لیکن بطریق رمز و ایما   گفتم ز برای او معما

بیتی که بپاسخ شمع فرمود / پروانهٔ نامراد این بود

نوعی بنوشم می محبت / کاسوده شوند اهل صحبت

چون ماشطه یافت نام دلبر / گفتا که بصبر زو خوری بر

مشاطه ز روی موشکافی / چون رفت فرو بفکر کافی

پیچون خم زلف آن دلارا / دردم بگشود این معما

از حال درون او خبر یافت / درد دل او شنید و دریافت

گو بر رخ شمع هست مشتاق / گردیده ز شوق طاقتش طاق

از مهر جمال ~~جانگدا~~ دلفروزی / دارد بدرون سینه سوزی

چشمش بخیال اوست حیران / پرخون شده از سرشک دامان

سوزان بمیان آتش دل / جانش بجمال شمع مایل

گفت ای بهوای روی جانان / جان داده ندیده راحت جان

وی عاشق بیدل بلاکش / افتاده ز آه خود در آتش

حال دل پر غم تو بر من / از شعلهٔ آه تست روشن

آید همه بوی عشق از تو / چون مشک که ظاهرست از بو

چشم تر و روی زرد داری / در سینه ز هجر درد داری

عاشق شده با آفتابی / در جان تو رو فتاده تابی

ماهی که ز روی مهربانی / مشهور بود بدلستانی

پیوسته میان اهل شامش / گویند که هست شمع نامش

مه پرتو جمال او ندارد / خورشید جمال او ندارد

او زانمه شب بزم چون خواب / ناید بنظر کسی ز احباب

از ناز چو چهره برفروزد / صد عاشق خسته دل بسوزد

تاب رخ او نیاورد کس / سوزست از و نصیب تو بس

برگرد ز عشق آن بلاجو / گر تو ببلا نگرددی خو

سوز دل و آه دردناکت / ترسم بدمی کند هلاکت

مهر رخ او ز سر بدر کن / بگریز و ازین بلا حذر کن

تاب رخ او نیاورد کس / هم سوزش آه تو ترا بس

گر چارهٔ آه و ناله خواهی / صبرست ز من شنو گواهی

پروانه

در گردن بیقراری اظهار / پروانه کشید نالهٔ زار

پروانه چو این حدیث بشنود / جان و دل او ز غصه فرسود

افتاده بخاک راه چون گرد / بیچاره بغرق خاک میکرد

نشاط چو تازه کرد ریش / بیچاره روان فتاد پیش

خاک قدمش بدیده میرفت / با او بطریق درد میگفت

کای تنگ دلم بتو گشاده / درد دل من مکن زیاده

در عشق کجا بود صبوری / نزدیک بمردنم ز دوری

ای محرم درد و زاری من / رحم آر بدل فگاری من

در آتش هجر چند سوزم / یا رب که مباد کس بروزم

روزم بفراق و آرزو رفت / عمرم همه شب بجست و جو رفت

امروز منم که ماتم من / دارد شب و روز هم غم من

جان از ستم زمانه محزون / دل نیز ز غصه قطره خون

افتاده درین دیار چون خاک / آواره دل و غریب و غمناک

بنهاده بخاک راه دین ما / در کوی نگار راه دین

افتاده دلی امیدوارم / خرسند بآرزوی یارم

با جان و دل فگار و خسته / دل بر کرم نگار بسته

ای دوست و از خاک بردار / افتاده چنین فگار مگذار

حال دل من بتو عیانست / رحم آر بمن که جای آنست

داریم ز تو امیدواری / از یار خوشست امید یاری

القصه برو بنزد آن ماه / حال دل من بگوی لله

با شانه چو زلف او طرازی / در گوش وی از طریق بازی

برگو که رسید میهمانی / آورده بتحفه نیم جانی

گم کرده بکوی عاشقی دل / در پیش گرفته راه مشکل

پی برده و آمده بکویت / دیوانه شده ز آرزویت

گردیده بسی پی دل خود / در کوی تو کرده منزل خود

در جستن دل بکوی جانان / آمد عجبست اگر برد جان

ترسم که بعاقبت درین کو / جان در سر و کار دل کند او

چون ماشطه دید درد دارد | خواهد که برو ترحم آرد

مشاطه چو دید زاری او | درد دل و بیقراری او

گفتا بنشین مکن دغمگین | ای دیده فراق یار چندین

فریاد مکن بباش خاموش | ما را ز دعا مکن فراموش

من میروم این زمان ازینجا | در خدمت آن مه دلارا

تا دیدن آن مه منور | گردد نظری مرا میسر

گردم بجمال او مشرف | وز باده شوق او مکیف

از باده لطف او شوم گرم | چون مست شوم نماندم شرم

فرصت اگر اوفتد زمانی | گویم ز غم تو داستانی

باشد

باشد دل آن مه جهانگیر | یابد ز حدیث عشق تاثیر

پروانه باو ز روی عزت | گفتا بتو یار باد همت

القصه چو شب بسر درآمد | مشاطه به پیش دلبر آمد

بوسید زمین خدمت او | میگفت دعای دولت او

کای مجلس انس از تو پرنور | باد از رخ تو چشم بد دور

وی چشم جهان منور از تو | گردیده دماغ جان تر از تو

هر چند که هست فتنه گر باد | یارب ز رخ تو بیخبر باد

ای قد تو رشک سرو بستان | روی تو چراغ هر شبستان

روی تو همیشه باد خرم | اغیار ز تو مباد محرم

روشن بتو دیدهٔ جهان بین / بر چین تو صد هزار تحسین

باشد ز رخت فروغ مجلس / چون رونق بوستان ز نرگس

چون گفت ثنا و پیش آمد / پس بر سر کار خویش آمد

زلفش بگرفت و شانه میزد / از عشق در فسانه میزد

پیوسته حدیث عشقبازی / میگفت شب آن درازی

گاهی ز حبیب گه ز احباب / میگفت حکایتی ز هر باب

با شمع ازین نمط زمانی / چون گفت ز عشق داستانی

شمع از سر ناز بود خاموش / میکرد حدیث عاشقی گوش

مشاطه گرفت برجم او / زد شانه و کرد درهم او

ناگاه

ناگاه کشید از جگر آه / سر برد بسوی گوش آن ماه

زلفش بگرفت و گفت این بار / فرصت شمر و ز دست مگذار

گفت ای برخ تو دیده روشن / جز کوی توام مباد مسکن

دارم خبری ز ناتوانی / گویم بتو ای نگار یا نی

شمع از سر لطف شد بخنده / میکرد بخنده مرده زنده

گفتا که بگو خبر چه داری / از عشق بتان دگر چه داری

مشاطه زبان دلیر بگشود / میگفت بگوش آن صنم زود

کای روی تو نور چشم مردم / باشد لعل تو مدام در تبسم

شخصی ز دیار خویش بیرون / افتاده غریب و زار و محزون

جان و دل او فگار گشته — کارش طلب نگار گشته
چشم تر و روی زرد دارد — در سینه ز یار درد دارد
از آتش عشق گرم گشته — وز سوز چو موم نرم گشته
راز دل او چو اشک گلگون — افتاده کنون ز پرده بیرون
بگرفته طریق عشقبازی — دانسته که نیست عشق بازی
چشمش بخیال یار ناظر — گشته دم گرم او موثر
پرسیدم ازو که حال تو چیست — حیران ز چه ای خیال تو چیست
آهی بکشید از دل گرم — گفتا که مرا ز خود بود شرم
یار تو بگو چه نام دارد — او خود بکجا مقام دارد

من خود چه گویم که نام آن ماه — آرم بزبان خویش ناگاه
لیکن چه کنم که بیقرارم — از دست برفت اختیارم
اما دم گرم و سوز آتش — هستند بعاشقی گواهش
دیدم برخ توست مشتاق — از هجر تو گشته طاقتش طاق
دارد لب خشک و چشم نمناک — بنهاده رخ نیاز بر خاک
از شوق رخ تو چون زند دم — پر نور شود بیکدم عالم
پروانهٔ رند نام دارد — با تو نظر تمام دارد
معشوق پرست اهل حالی — گردیده ز عشق تو خیالی
در مذهب عشق پاکبازی — در کوی محبت اهل رازی

در عشق ره فنا گرفته | یاری بغم و بلا گرفته
بگرفته طریق پارسایی | بگزین زنیک و بد جدایی
هر شب بدرون مجلس خاص | گردد بهوای یار رقاص
چون چرخ زند ز وجد او را | آنجا بزمین نمیرسد پا
گشتم بر آن عزیز حاظر | بود او بزبان حال ذاکر
بیچاره تمام شب نخفتی | در ذکر مدام شمع گفتی
جز ذکر تو نیست بر زبانش | گشته سخن تو ورد جانش
مسکین برخ تو هست مشتاق | در عشق تو بی نوا چو عشاق
از لطف بران غریب رحم آر | زین بیش بدست هجر مگذار

کو عاشق

کو عاشق و بی کس و غریبست | بهر گل رویت عندلیبست
نزدیک رسیده ای دلارام | گر هجر تو جان دهد بناکام
بسیار دریغ باشد ای جان | میرد ز غمت عزیز اینسان
بنمای جمال خود زمانی | تا جان بتنش رسد روانی
مشاطه سخن چو گفت زین باب | شد شمع چو زلف خویش در تاب
با شمع چو گفت این حکایت | آشفته شد آن صنم بغایت
گفت ای دو زبان بباش خاموش | کردی ادب و حیا فراموش
با من ز چه رو چنین فسانه | گفتی تو که درین میانه
گستاخ چنین حکایت گرم | گفتی ز رخم نداشتی شرم

میگفت بمن شبی عزیزی — اهل دل و صاحب تمیزی
با خادم خویشتن رخ گرم — منما که بدارد از رخت شرم
نرمی مکنش بنده ای جان — سختی رسدت شوی پشیمان
مشاطهٔ سخت رو اگر تو — زین گونه دهی بمن خبر تو
محروم شوی ز صحبت من — سوزد دل تو ز فرقت من
زین پیش مباش فتنه انگیز — از آتش قهر من بپرهیز
پروانه که باشد و چه پاس — تا در نظرم بری تو ناس
او خود که بود که صبح یا شام — یابد بدر حریم آرام
او کیست که ره برد بکویم — یا تیز نگه کند برویم

او را نرسد که گاه و بیگاه — خواهد که درین حرم برد راه
پا در قدمم فتاده یکدم — خواهد که رسد بپای بوسم
چون سایه قد دلبر آیم — پیش آید و سر نهد بپایم
او را چه مجال صحبت من — تا دم زند از محبت من
ای آنکه توی خبر بر من — ناری تو چنین خبر بر من
در حضرت من مگو سپاس — دیگر مرسان بمن سپاس
در گفتن اینچنین ترانه — دیگر مکنش برم بهانه
بهره نبود ز رویم او را — برخیز و بران ز کویم او را
اما من و پا ز گریبان — دشنام مده دلش مرنجان

گوست غریب و زار و بیکس / آزار و جفای غربتش بس

با او نفسی ز روی یاری / برگو که درین حرم چه داری

لیکن دم تخت و ست بگذار / بی فایده خاطرش میازار

زیرا که غریب خوار باشد / پیوسته حزین و زار باشد

گاهی که رسی تو روبرویش / از من نه ز خویشتن بگویش

پروانه اگر تو خود نمایی / در مجلس شمع در نیایی

بیهوده مپا ز عمر ضایع / از ما بخیال اماش قانع

مشاطه ملول شد بغایت / خواهد جستن ز شمع اجازت

مشاطه ز شمع چون ازین بیان / گفتار شنید شد پریشان

بگشود

بگشود زبان و گفت با شمع / کای خاطر عالمی بتو جمع

عالم ز رخ تو باد پر نور / خواهم ز عنایت تو دستور

شمع از سر ناز گفت با او / کای کرده بلطف و قهر من خو

چون هست اجازت تو عادت / برخیز که دادمت اجازت

مشاطه چو آن اجازه بشنید / پیش آمد و پای شمع بوسید

از مجلس شمع شد روانه / بنهاد قدم برون ز خانه

افکند نظر در ان سحرگاه / تا سوی مقام خود برد راه

یکدم بدر سراچه ایستید / پروانه دردمند را دید

پیوسته ز انتظار دلبر / چون حلقه دو دیده مانده بر در

بیچاره ز عین چشم ماهی   تیره شده چشمش از سیاهی
مشاطه چو دید حال زارش   از لطف گرفت در کنارش
بوسید ز دوستی جبینش   در دست گرفت آستینش
با او نفسی ز روی یاری   بنشست برای غمگساری
گفت ای شده صید تندخوئی   افتاده بدام آرزوئی
بی رحم نگار دلربائی   بهر دل عاشقان بلائی
در کشور جور پادشاهی   بر اوج جفا منیر ماهی
احوال دل تو دوش تا روز   گفتم همه شب بآن دلفروز
این قصه شنید آن دلارام   در قهر شد و بداد دشنام

گفتا که بران ز گویم اورا   رنگی نبود ز رویم اورا
پروانه که باشد آن بلاجو   کو با غم عشق من کند خو
لایق نبود چنان گدائی   کو را بود از رخم صفائی
روزی نشود جمالم اورا   نومید کن از وصالم اورا
گفتم بتو آنچه شمع فرمود   بشنو ز من آنچه گفت این بود
برگرد و ازین خیال بگذر   بگزین پس ازین نگار دیگر
ای خواجه مبند بر کسی دل   کز وی نشود وصال حاصل
یاری بکسی بکن تو دیگر   کو یار تو گردد ای برادر
میگفت به پور خود خردمند   آنکو بتو بست دل درو بند

اینست طریق آشنایی | بشنو ز من ار تو آشنایی
آشفته شوی اگر شنیدی | از یار پیام ناامیدی
پروانه چو این خبر تمامی | بشنید ز روی تلخ کامی
در گریه فتاده ناله میکرد | او را بخدا حواله میکرد
بنشست بخاک راه در دم | میداشت برای خویش ماتم
بر فرق ز غصه خاک کردی | خود را ز ندم هلاک کردی
میگفت بخود که وامصیبت | کاندر دل من بماند حسرت
او را سخنی که بر زبان بود | گویا همه نوحه و فغان بود
میکرد بفرق خاک آن در | میزد ز فراق دست بر سر

بر سینه

بر سینه زد و ز درد سنگ میزد | در جامهٔ صبر چنگ میزد
افتاد و جبین بخاک بنهاد | جان بر گذر هلاک بنهاد
هر لحظه ز دوست در مناجات | میخواست اجل میان حاجات
میگفت جدا ز یار جانی | بر من اجلست زندگانی
ای کاش نزادمی ز مادر | حالم نشدی چنین مکدر
من بهر غم و برای من غم | موجود شدیم از پی هم
غمخوار من جز این غم شد | همدم من خجسته راندم شد
شد همنفسم دمی دم سرد | همدرد من شکسته همدرد
جز ناله نباشدم هم آواز | چون آه دلم نیافت دمساز

جز اشک ندیده ام ز احباب | بر آتش آه من زند آب

درمانده آه و ناله گشته | درد من ازین و آن گذشته

من بی رخ شمع چون نسوزم | یارب که مباد پس بسوزم

مشاطه شمع این نصیحت | میکرد باو چو دید فرصت

مشاطه چو دید زاری او | درد دل و خاکساری او

گفت ای بوصال شمع مایل | زین ناله زار تو چه حاصل

گرچه دل پاره پاره داری | جز صبر بگو چه چاره داری

بسیار مباش بی تحمل | از من بشنو حکایت گل

گل گشت نهان درون پرده | بلبل شد از عشق او فسرده

روزی بکرشمه باغبانی | پرسید از و ز گل نشانی

گفتا ز چه روشدی تو خاموش | کردی گل خویش را فراموش

گفتا گل باغ گشت پنهان | بهر که کنم بباغ افغان

ناخورده شراب چون شوم مست | بی یار رمیده هم دل از دست

گل تا ننمود روز گلزار | هرگز نشدم برای گل زار

تا آینه نیست در مقابل | طوطی نشود بنطق قایل

بیهوده فغان بکار ناید | کز وی همه درد سر فزاید

رو صبر گزین و یا سفر تو | مغز سر مردمان مبر تو

اینست طریق ای یگانه | بشنو ز من و مکن بهانه

پروانه ازین سخن حزین شد
با محنت و درد همنشین شد

بگشاد زبان و از سر درد
گفتا که منم بعاشقی فرد

بلبل زکجا و عشق هیهات
کو عشق کند بخویش اثبات

او را نبود ز عشق گل رنگ
زانرو که زگل ندید جز رنگ

از عاشق رند لاف ناید
هرگز سخن گزاف ناید

او را نه زند بباغ گل بانگ
هرچند که زد بباغ گلبانگ

بلبل شد ازان بعشق دم سرد
زیرا که نبود عشق پرورد

عاشق نکند زناله خاموش
ناکرده زیار خود فراموش

گفتا بشنو حکایت مشک
خون نیست درون نافه خشک

تا برد ز زلف یار بوئی
زان بوی جدا نگشت موئی

بگرفته طریق پوست پوشی
دم بسته بوادی خموشی

گردیده بزلف یار هم رنگ
هم بوی ازو گرفته هم رنگ

افتاده بزلف یار سوداش
گشته همه دم ببوی خود فاش

گر بر سر چارسو کشندش
هرچند کنند بند بندش

خالی نشود دمی ازان بو
اینست طریق عشق با بو

من آمده ام بکوی جانان
یکباره گذشته از سر جان

گردید رفیقم عشق آن ماه
تا یافته ام بکوی او راه

من زنده بعشق او چنانم
گویا شده است عشق جانم

در دامن لطف تو زدم دست — ای یار عزیز حالم اینست
مشاطه اگر بگردش دست — پروانه چو خاک میشود پست

پروانه چو سبب حال گفتی — دارم هوس وصال گفتی
مشاطه چو دید آنچنانش — افکند غم آتشی بجانش
بر زاری او ترحم آورد — میکرد برای او دلش درد
گفت ای شده پایمال هجران — در گریه دو دست شسته از جان
یک جرعه ز وصل ناچشیده — نالان شده آه بر کشیده
بیزار شده ز زندگانی — نادیده تمتع از جوانی
پیراهن صبر چاک کرده — بر سر ز فراق خاک کرده

گردیده

گردیده ز وصل یار نومید — لرزان شده زار خویش چون بید
وز آتش آه پر دهانت — دودی چو فتیله از زبانت
گردیده ز زلف یار مجنون — چشمت شده همچو نافه پرخون
سرگشته چو زلف آن پری وش — حال دل تو شده مشوش
تنها نه توی ز خود پریشان — می سوزدم از برای تو جان
درمانده شدم ز زاری تو — بشکستم کمر بیاری تو
در راه توی نهم سر و جان — گویم سخن تو پیش جانان
گر چه ره عشق پر ز پیچ است — دل تنگ مشو خدا کریم است
دستش بگرفت و گفت برخیز — وز اشک مشوی چشم خونریز

یکره بجبین خویش رحم آر / لطفی بکن و زخاک بردار
از چهرهٔ زرد تو بره گرد / مانندهٔ زعفران شده گرد
روی تو چو کیمیای اکبر / خاک رهٔ یار میکند زر
ای کشتهٔ غم تو یار غارم / جز یاری تو مباد کارم
برخیز که تا شویم همراه / هم کوچه مخالفت و هم راه
خواهی که دمی رسی بوایه / از بنده جدا مشو چو سایه
دید آن سخن موجه او / پروانه برفت همره او
رفتند در آن مقام دلکش / گردند بگوشهٔ فروکش
گشتند بهم انیس و همدم / گفتند غم زمانه با هم

مشاط

مشاطه بخواب رفت و آسود / پروانه بپایش چهره می سود
بیچاره زبس که میکشید آه / شب گشت دراز و روز کوتاه
شد روز ز دود آه او شب / افروخت سپهر شمع کوکب
از بس که کشید نالهٔ زار / مشاطه ز خواب گشت بیدار
چون دید که شب بسر آمد / برجست ز جای و خوش برآمد
پروانه نهاد سر بپایش / میگفت ز جان و دل دعایش
کای مجلس شمع از تو روشن / روی تو مبارکست بر من
در مجلس شمع چون درآیی / با او چو بلطف خوش برآیی
زلفش چو بلب بگیرد امشب / یک نکته بران ز بنده بر لب

جانم بفدای طبع تیزت / جانست دهان مشک ریزت
یک موی ز زلف آن جفاکار / در دیده ز بهر من نگه دار
مشاطه رود بخدمت شمع / تا خاطر شمع ز و شود جمع
مشاطه نهاد روی بر ره / تا رفت درون خانهٔ شه
گردید به پیش شمع حاضر / بر چهرهٔ شمع گشت ناظر
در خدمت او ز روی تخت / بر بسته میان برای خدمت
پرسید بخنده شمع حالش / پروانه فتاد در خیالش
گفت ای بتو روشنایی من / دل گرم با آشنایی من
پروانهٔ دردمند راحال / چونست بگو به بنده فی الحال

زاندی

زاندی بکرشمه زین دیارش / شد تیره ز هجر روزگارش
رحمت بتو خوب رفتی ای یار / باد از غمت خدا نگهدار
زین لطف تو جان بنده آسود / باد از تو کردگار خشنود
مشاطه ز شمع چون ازین بیان / گفتار شنید شد پریشان
در تاب شد از حکایت او / میگفت باو شکایت او
شد پارهٔ اخگری زبانش / ریزان شده آتش از دهانش
گفت ای بجمال خویش مغرور / هرچند توی بحسن مشهور
یکره ز خدا بترس و زین بس / رحم آر بران غریب بی کس
کو را نظری ز تو تمامست / بی روی تو زندگی حرامست

میداد قسم بپوره نور / کو راز حریم خود مکن دور
گم گشت پی تو چون دل خود / گرده غم عشق حاصل خود
بشنو سخنم زیاد مگذار / لطفی بنما دلی بدست آر
خواهم ز غم او عدم نگردد / گر جشن تو هیچ کم نگردد
از ماشطه شمع این نصیحت / بشنید و برو نمود رحمت
گفتا که بس است بویم اورا / تاری برسان ز مویم اورا
دیوانه شدست از پی دل / از زلف منش بنه سلاسل
چاک دل پاره پارهٔ او / میدوز بهم بیک سر مو
تاری برسان ز زلف سرکش / در پای سر شنگ او درو کش

چون ماهی اگر در آتش افتست / زین زلف نکن بحلق او شست
از زلف منست او پریشان / زین فتنه برون نمی برد جان
باشد رگ جان او ز زلفم / خوش پوست روان او ز زلفم
سر رشتهٔ عشق آن بلا جو / از زلف منست یک سر مو
گردید دراز عمر این بار / چون یافت ز زلف بنده یکتار
اورا ز عنایتم همین بس / کین تحفه نمیرسد بهر کس
چون شمع دران خجسته اجلاس / فرمود چنین نفیس انفاس
مشاطه ز شمع شادمان شد / از محنت و درد در امان شد
گفت ای برخت جهان منور / ما از تو و تو ز خویش برخور

ای روی تو آفتاب تابان — وی قد تو سرو نخل بندان
ای گلبن گلشن عروسی — رویت گلنار طور موسی
وی پروره وشان عالم — دیدار تو گلستان عالم
خشنود ز لطف تست جانم — جز مدح تو نیست بر زبانم
یارب همه دم بخنده باشی — تا دهر بود تو زنده باشی
مشاطه تمام شب نمی خفت — تا روز دعای شمع میگفت
زلفش بگرفت و تاب میداد — دیده ز جمالش آب میداد
میگشت ببوی زلف او مست — میداد ز شوق او دل از دست
تا صبح بشمع بود همدم — گفتند حدیث سوز با هم

مشاط

مشاطه روان دران سحرگاه — در دست گرفت زلف آن ماه
تاری بگرفت و کرد پنهان — چون مشک درون نافهٔ جان
از شمع طلب چو کرد دستور — دستورش داد در دم آن حور
فی الحال گرفت راه در پیش — میرفت بسوی مسکن خویش
پروانه نشسته آن سحرگاه — دو دیده ز انتظار بر راه
بیچاره تمام شب نخفته — گردیده بکنج غم نهفته
تا که در خانه شد گشاده — گشت آتش شوق او زیاده

مشاطه تحفه می برد مو — پروانه ز دور میکشد بو

مشاطه روان ز در درآمد — پروانه ز شوق خوش برآمد

از نکهت موی زلف دلبر / گردید دماغ او معطر
دانست که بوی زلف یارست / کین بوش ز شمع یادگارست
افتاد ز دوستی بپایش / گردی دل و جان روان فدایش
خاک قدمش بدیده رفتی / مدحش بزبان حال گفتی
مشاطه سرش گرفت در بر / بوسید جبین او سراسر
گفتا بنشین که مرده دارم / غمخوارگی تو گشت کارم
دلدار تو دوش داشت حالت / پرسید ز روی مهر حالت
از بهر تو بوی یار دارم / بوئی چه که موی یار دارم
زان بوی ز مشک گردی آگه / بی بوی فتاد خاک بر ره

از زلف

از زلف نگار تو کمندی / دارم که کشم ترا به بندی
پروانه ازین سخن فرحناک / گردید و بکرد پیرهن چاک
گفتا شده ام فدای او من / دیوانه ام از برای او من
مشاطه نمود تار مو را / پروانه گرفت دست او را
بوسید و بروی زرد مالید / بیچاره ز روی درد نالید
گفتا که ز دل کشیدم این آه / گویی من رفت سوی آن ماه
اما چه کنم که پیم جا نیست / گو نیز جدا ز من روا نیست
در گردن جانم افکن آن مو / تا نگریزد به بند نیکو
بگرفت به پیش او کلو را / در گردن او فکند مو را

پروانه روان برفت در چرخ / بندار بندی گذشتی از چرخ

پرواز کشید مرغ روحش / زان موپر مونشد فتوحش

مشاطه گرفتش از گریبان / گفتا چه بهرزه میکنی جان

بنشین و سبک مگرد یکدم / باشد که شوی بشمع محرم

بیهوده چرا شوی پریشان / در حلق فکنده زلف جانان

پروانه ازین سخن خجل شد / سر پیش فکند و منفعل شد

مشاطه زبان چرب بگشود / گفتا بشنو حکایت عود

گو راست ز زلف یار بوئی / کس بوی ازو نبرد موئی

هرچند کنند پاره پاره / او بوی نمیدهد چه چاره

تا د

تا در نزنی بجانش آتش / ظاهر نشود بخلق رازش

گر تر چه شوی ز پاره چوب / کو فاش نگردد راز محبوب

یک جرعه نخورده مست گشتی / بر خاک فتاده پست گشتی

چون طاقت روی شمع ناری / آن به که ز عشق دم نیاری

او را همه روز این نصیحت / میکرد با وگرفته صحبت

در خدمت او ز روی تعظیم / پروانه خجسته بود تسلیم

آن روز چو شب بسر در آمد / خورشید نشست و مه برآمد

شد چشمه آفتاب پنهان / چون در ظلمات آب حیوان

مه مشعله دار چرخ گشته / در دور فلک بچرخ گشته

که گوهر چراغ گردید پیدا | خورشید ز گرمی آب گردید
مشاطه بخویش گشت دمساز | در خدمت شمع می شد او باز
برخاست ز جای آن یگانه | تا عزم کند برون خانه
پروانه گرفت دامن او | تیره شده چشم روشن او
گفت ای بیلا و زحمت من | خو کرده ندیده خدمت من
در من منگر بلطف خود بین | ای زحمت من کشیده چندین
بر بنده ز لطف خود ببخشا | با خویش ببر مرا بدانجا
مشاطه باو بگفت عادت | نبود که روی تو بی اجازت
بنشین نفسی مباش اوباش | دلتنگ مکرد با خدا باش

تا من بروم بنزد آن حور | در شان وی است آیت نور
شد خدمت او به بنده واجب | زیرا که دهد بمن مواجب
هر گه شنود حدیث بنده | خالی نشود دمی ز خنده
جز بنده بگوش آن شکر لب | یک نکته کسی نگفت در شب
خواهم که اگر نصیب باشد | گفتار تو با جیب باشد
گویم سخنان تو ز یادت | جویم ز برای تو اجازت
دستور بخواهم از برایت | تاثیر اگر کند رعایت
در مجلس او روی تو آپان | گردی بجمال شمع حیران
گفتی سخنی ز وصل یارش | گردی بوصال امیدوارش

مشاطه رو دبندز و حاجت / در مجلس شمع بر خدمت

مشاطه پی تسلی او / میگفت حکایتی ز هر سو

الحق بخدا سپرد او را / آن شب با خود نبرد او را

میرفت به پیش شمع آن شب / میگفت بخویشتن که یارب

امشب سخنی با آن دلفروز / خواهم که بگویم از سر سوز

گر زانکه فتد قبول آن ماه / شمع بدهم بنده زبالله

ای دوست مرا مباز نومید / وردم چو ثنای تست جاوید

گردی بخدای خود مناجات / میخواست ز لطف دوست حاجات

تا رفت به پیش شمع خندان / گفت ای شه جمله سربلندان

شد

شد سایهٔ قد دلکشت نور / آن سایه مباد از سرم دور

دور از تو مراست بند و زندان / گر خود همه جنت است و رضوان

ای ماه نداشت شام دیجور / بی مهر رخت چراغ ما نور

از زلف تو ما شنیده بویی / هر لحظه شوم ز مویه مویی

وز گریه دو دیده گشت خالی / خالیست به پیش تو نیز حالی

دور از تو مرا نماند تابی / وز سوز بدل ندارم آبی

در پای تو سر نهاده جاوید / ناید بسر من فروغ خورشید

فارغ ز شعاع مهر و ماهم / خورشید غلام تست ماهم

دست من و دامن تو ای ماه / بشنو سخنی ز بنده لله

دارم خبری ز آشنایی | در کوچهٔ عشق با وفایی
در عشق کسی چو او ندیده | عشقت او را کش آفریده
یارا ربلا کند هلاکش | دارد ز وفا تن بلاکش
قوتش همه درد و محنت و رنج | در کنج غم او فتاده چون گنج
در خواب ندیده خواب هرگز | جز اشک نخورده آب هرگز
در دست بجز دعا ندارد | همدرد بجز بلا ندارد
افتاده چنین حزین و شیدا | رحم آورد آنکه بیند او را
از زلف تو دوش تار موئی | بردم که بسر برد ببوئی
زان موی زیاده گشت سوداش | بگرفت تمام شهر غوغاش

زلف

زلف تو ره بود چون ببویش | گردید زیاده آرزویش
حیفست غریب بی گناهی | میرد ز فراق چون تو ماهی
از مردن او ترا چه سودست | انکار که بود یا نبودست
روزی ز قضای آسمانی | میکرد دخیل میهمانی
با او بکرشمه گفت مهمان | داری پسری بسار فرزان
در دست گرفت زود خنجر | بازوی پسر بدست دیگر
بر چهرهٔ او رخود نظر کرد | میکرد برای دلش درد
او گفت پدر مرا ای پسر | انکار نزاده ام ز مادر
اینست طریق بردباری | جان باختن است شرط یاری

پروانه گذشت از سر جان — باشد که رسد بوصل جانان

چون شمع شنید این حکایت — خوش شد دل آن صنم بغایت

گفتا بنشین که تا شود روز — تا روز بگو حدیث دلسوز

کامشب نفسی تو جانگداز است — گویا در فیض بر تو باز است

از عشق بگو حدیث زیرا — کاین دم دم گرم تست گیرا

در من نفسی تو شد موثر — زینهار مگوی با کس این سر

گردید دلم ربودهٔ عشق — من خود نیم آزمودهٔ عشق

شمع از سر سوز گشت گریان — میریخت سرشک تا بدامان

آمد بدلش حرارت آن شب — بگرفت ازان حرارتش تب

از

از عشق زیاده شد تب او — تبخاله فتاد بر لب او

بر سینه ز غم نهاد داغی — افروخت بعاشقی چراغی

مشاطهٔ جان چو دید حالش — پروانه برفت از خیالش

گفت ای برخ تو دیده حیران — بهر چه شدی چنین پریشان

از دیدهٔ او سرشک نمناک — میکرد ز روی مردمی پاک

بگرفت ز زلف یار تاری — میکرد بجستن شماری

زد دست بچین زلف مشکین — کاینست بهای چین و ماچین

شمع از پی ناز جهره افروخت — از شوق چو خویش عالمی سوخت

دم زد ز رخش از تجلی نور — زان روی که بود عاشق آن حور

از نار محبت آن پری وش / میزد همه دم بجوش آتش
از آتش عشق آن دلفروز / در سوز و گداز بود تا روز
چون صبح دمید آن دلارام / بگرفت ز سوز و گریه آرام
با ماشطه گفت ای انیسم / غیر از تو مباد هم جلیسم
از روز فراق و شام هجران / دارم سخنی ز تو چه پنهان
عاشق شده ام بعاشق خویش / سوز دل من بود از و بیش
یک نکته شنیدم از خردمند / میداد شبی بعاشقی پند
گر زانکه توی بعشق صادق / معشوق شود برویت عاشق
هر چند ندیده ام جمالش / از دل نرود دمی خیالش

مشتاق

مشتاق شدم بصحبت او / سوزد دل من ز فرقت او
از من برسان سلام و پیغام / بنشین بر او ز صبح تا شام
چون شام شود بگیر دستش / در مجلس من بیار مستش
خواهم که نباشدش حجابی / برخیز و برو بکن ثوابی
پروانه شود ز جان غلامش / مشاطه چو آرد این پیامش
مشاطه شنید این حکایت / گفتا دل و جان من فدایت
رخسار تو هست مجلس آرا / مجلس بجمال خود بیارا
از روی تو یافت صحبت آیین / بر صحبت تو هزار تحسین
تو مجلس خویش را بیارا / بر من که بیارم امشب او را

چون صبح دمید رفت بیرون
شد همدم صبح و خواند افسون

گفت ای فلک از تو شادمانم
زیرا که بمرادِ شادمانم

خشنود چو گشت از زمانه
گردید روان بسوی خانه

چون رفت دران خجسته مخزن
بنشست بگوشهٔ معین

پروانه ازو چو گشت آگه
آمد بر او دران سحرگه

استاد به پیش او بعزت
آورد بجا طریق خدمت

نشاط ازو چو آن ادب دید
خوش دل ازو بسی طرب دید

گفتا بنشین خجل شدم من
از لطف تو منفعل شدم من

با تو سخنِ باصل دارم
بهر تو حدیث وصل دارم

چون

چون صدق تو گشت رهبر تو
مشتاق تو گشت دلبر تو

او عاشق تو تو عاشق او
معشوق بگو درین میان کو

در عشق کسی که گشت یکرنگ
در دامن وصل یار زد چنگ

در عشق هر آنکه ترک جان گفت
بی شایبه عاشقش توان گفت

خواهی که رسی بوصل دلبر
بهر سگ کوی یار دل بر

در عشق چو تو شدی بسر آمد
ایام فراق تو بسر آمد

از آه تو دوش سوخت هجران
هجران ترا رسید پایان

غم طاقت آه تو نیاورد
بگریخت ز نالهٔ تو جان برد

اندوه ز نوحهٔ تو ترسید
زان ترس بگرد تو نگردید

گو حزن مکرر بود خوابش — یا برد ز گریهٔ تو آبش

شد وصل ز خواب ناز آگه — شادی بتو یار گشت ناگه

یارت بوصال کرد دعوت — خواهد که ترا کند ضیافت

پروانه حدیث آن سخن ور — بشنید ولی نکرد باور

مشاطه ز روی عهد و پیوند — گفتا بجمال شمع سوگند

کاورده ام این پیام از یار — او گفت ترا سلام بسیار

لیکن بشنو ز بنده پندی — از باده بنوش جام چندی

سرمست برو بنزد محبوب — ترسم که شوی ز شوق مجذوب

گفتا که منم ز عشق سرمست — با عشق روم بهر کجا هست

اما

امّا ز تو بنده شرمسارم — کز بهر تو تحفه‌ای ندارم

ای زنده بمژدهٔ تو بنده — بن پی مژدهٔ تو زنده

دارم من خسته نیم جانی — خواهم که دهم بتو روانی

لیکن چه کنم که بهر دلبر — جز جان بنماند چیز دیگر

مشاطه بلطف گفت ای جان — جان من و تو فدای جانان

بیگانه نه تو آشنایی — ما را ز تو کی بود جدایی

ما یار و مصاحب قدیمیم — عمریست مقیم یک حریمیم

ما را بتو هست حق صحبت — دیدیم ز هم بسی محبت

ای یار ز روی غمگساری — ما را بهمست حق یاری

میگفت به بنده صاحب هوش — صحبت نکند کرم فراموش
آن روز ز روی شادمانی — خرم شده آن دو یار جانی
در میکده و خانه نشسته — پیمانهٔ صبر را شکسته
پروانه ز عشق جام در دست — گشته ز می امید سرمست
بر دل در آرزو کشاده — تا خود چه شود ازو کشاده

در آمدن خجسته خادم — گو مخبر ماشطه است دایم

ناگاه صدای در بر آمد — در گشت کشاده شب در آمد
شب آمد و روز رفت در خواب — افروخت چراغ خویش مهتاب
شد خادم شمع آن شب تار — تا ماشطه را کند خبردار

ماشطه

ماشطه چو دید خادم آمد — گفتا که شب ملایم آمد
فی الحال از آن خجسته خانه — با خادم شمع شد روانه
پروانه چو دید نیست چاره — برجست ز جای چون ستاره
افتاد بپای خادم از درد — بر دامن او نشست چون گرد
خادم چو ز حال او شد آگاه — فی الحال کشید از جگر آه
گفتا تو کی چنین فتاده — شرمنده مکن مرا زیاده
بهر چه فتادهٔ بپایم — من هم چو تو بندهٔ خدایم
پروانه ازو چو دید یاری — بگرفت طریق خاکساری
بکشود زبان و گفت ای دوست — من بندهٔ آنکه بندهٔ اوست

وی خادم شمع چون پرستار / ستاری من بکن بستار
محروم مکن ز مجلس شمع / تا خاطر من بود ز تو جمع
مشاطه در آن سخن گذاری / بگشود زبان و کرد یاری
گفتا که غریب و عاشق است این / در عشق رفیق صادق است این
خادم چو ازو چنین خبر یافت / حال دل آن غریب دریافت
گفتا بنشین دمی و مشتاب / تا فتح شود ترا ازین باب
پروانه بآستانهٔ شاه / چون کرد نشست بر سر راه
خادم چو شد درون دهلیز / زان پیش نیافت راه او نیز
مشاطه درون قصر سلطان / در خدمت شمع آمد از جان

بنهاد بپای او روان پر / میخواند دعای شمع از بر
شمع از سر سوز گفت با او / پروانه کجاست زود برگو
با تو ز چه رو نگشت حاضر / بگداشت مگر ورا ز خاطر
مشاطه چو دید کان دلفروز / با او گله کرد از سر سوز
گفت ای ز رخت جهان منور / پروانه ستاده است بر در
زنده بامید وصل جانان / مانند خضر ز آب حیوان
در کوی تو ایستاده از دور / حیران شده زار ز دوریت ای حور
گر هست ز نزد تو اجازت / زو آمدن و ز تو اشارت
گفتا بطلب که تا در آید / در مجلس ما خوشی برآید

خادم از درون دهلیز | بشنود حدیث آن دلاویز

پروانه ایستاده بود بیرون | آمد بر آن غریب محزون

گفت ای بوصال شمع مایل | پس آگه شدت مراد حاصل

اهل ادبی نوای یگانه | رندانه در آ درون خانه

پروانه چو زان خجسته خادم | بشنید حکایت ملایم

گفت ای نعمت چو تو مبارک | خاک ره تست تاج تارک

ای خواجه بمن بدار همت | بر جان تو صد هزار رحمت

او گفت خدای یار بادت | یا رب بمراد باد کارت

گویا شب قدر بود آن شب | میگشت دعا قبول اغلب

پروانه درون قصر سلطان | خواهد که رسید بوصل جانان

پروانه ز شوق شد روانه | بنهاد قدم بر آستانه

بگشود زبان بنام الله | بنهاد قدم بخانهٔ شاه

افکند نظر درون آن قصر | دید آنچه ندید کس درین عصر

قصری چو بهشت هشت منظر | گردیده ز چوب طوبیش در

خاکش همه مشک و زعفران بود | چوبش ز درخت صندل و عود

سنگش در و لعل آتشی فام | خشتش زر سرخ و نقرهٔ خام

بگذشته ز هفت چرخ بامش | گشت آینهٔ فرشته جامش

سقفش ز سپهر پر ثوابت | پر نقش تر است گشت ثابت

در روی زبساط کامرانی / گسترده بلطف جاودانی
القصه نگارخانه چین / بگرفت زقصر شاه آیین
مانند بهشت بزم سلطان / از هر طرف ایستاده غلمان
مجلس بکرشمه بسته آیین / افروخته شمعدان زرین
ه سفره و آفتاب پرتو / بنهاده میان بزم خسرو
شمعی چو جمال شاه پرنور / چشم بد رفته باد ازو دور
بنشسته بروی تخت مشکات / نور رخ خویش کرده اثبات
چون سرو براستی سرافراز / در دیده کشیده سرمه ناز
پایش زحنای شیوه رنگین / برفرق نهاده تاج زرین

پوشیده سفید شمع تابان / سر بر زده نورش از گریبان
از قطره خویش دانه در / در گردن آن پری بود پر
رخشان زمیان زلف لعلی / وان زلف در آتش است نعلی
از شوق رخش چو گل شکفته / بنشسته تمام شب نخفته
که کرده زسوز گریه ناز / گو لطف و نشاط و خنده آغاز
از نقش به بر گرفته قفتان / قطره شده دو گه گریبان
از نار شکفته شمع را گل / می تافت زدود خویش کاکل
زلف سیهش چو سنبل تر / آتش زده در درون عنبر
مشاطه گرفت زلف آن ماه / تا ری ببرید قصه کوتاه

پروانه ز شوق مست گردید | حیران شد و حال خود دگر دید
بیچاره کشید از جگر آه | با آه بچرخ رفت همراه
دو ره دو سه چرخ کرد بنیاد | سرگشته بپای شمع افتاد
برجست ز جای خویشتن زود | گرد سر شمع گشت چون دود
شمع از پی ناز و سرفرازی | میگفت باو ز روی بازی
رخساره چنین که شمع دارد | صد همچو ترا بچرخ آرد
آتش نفس است شمع سرکش | از بهر چه می پرستی آتش
گستاخ زروی باتش اندر | پروانه نه ای تو ای سمندر
پروانه کی سماع کردی | کاهی سخن استماع کردی

از شمع شنید این حکایت | گفتا بتو عاشقم بغایت
دور از تو حیات من چه امکان | بی روح کجا رود تن ای جان
دور از تو دمی صبوریم نی | یک ذره جمال دیدیم نی
دیدیم که هیچ بی‌حضوری | لذت نبود ز درد دوری
در دامن وصل تو زدم چنگ | وز هجر گریختم بفرسنگ
ما را بسرت بود سر آن | آریم برون ز یک گریبان
چون شمع بگرد این سخن گوش | از لطف گرفتش اندر آغوش
پروانه چو گشت این فسونش | از شوق روان پرید روحش
در گردن شمع کرد دستان | میداد ز شوق جان بجانان

چون سوخت برآمد از تنش دود / ان دود نبود روح او بود

آغوش گرفته شمع را تنگ / گردید بشمع خویش یکرنگ

با شمع چو پر یگانگی داشت / آخر بدرود آنچه میکاشت

گاهی ز وصال و گه ز هجران / جز سوز ندید هیچ درمان

آن سوخته شد بشمع واصل / بر وی می سوخت شمع را دل

زین واقعه شمع گشت گریان / چون صبح دمید داد او جان

گفتارِ لطیف در نصیحت / گفتم ز برای اهل صحبت

ای خواجه درین جهان فانی / نی بود حیات جاودانی

نی یار بماند و نه اغیار / نی عاشق بیدل و نه دلدار

نی غم ابدی بود نه شادی / خوش مرتبه ایست نامرادی

گنج ابدی بود قناعت / فقری نبود چو کنج طاعت

بر حال دل شکسته رحم آر / نومید مشو ز لطفِ جبار

نبود هنری چو خلق نیکو / رو نام نکو بهم از کرم جو

اصل و نسب صحیح ادب دان / حسنی چو حیا نباشد ای جان

چون هست لباس فخر عزت / پوشید هر آنکه داشت دولت

عزت اگرت بود توقع / با خلق جهان بکن تواضع

با خلق جهان اگر بدانی / اینست طریق زندگانی

خواهی که مدام زنده باشی / باید که بقول بنده باشی

اینجا که شنیدی ار بفهمی … از پیر خرد شنید فهمی

چون خاتمهٔ رساله گفتم … از شوق یکی مقاله گفتم

روزی ز قضای آسمانی … شاه از سر لطف و کامرانی

بر اسب مراد شد سواره … میکرد بهر طرف نظاره

در پیش گرفته راه نخجیر … در دست گرفته چو به تیر

دامن زده حاجی پیاده … رفتی بعنان شه پیاده

پروانه صفت بگرد چهره … می بود مدام در تک و دو

رخساره شه چو شمع پرنور … افروخته بود دیدم از دور

حاجی جو رات یار جانی … گفتم بطریق مهربانی

پروانه و شمع را از امروز … بنیاد کنم بنظم دلسوز

القصه رقم کشید خامه … گردید تمام شوق نامه

با نام خدا چو بود آغاز … با نام خدا تمام شد باز

با این دو عید این مقاله … ترتیب گرفت و شد رساله

تاریخ رساله گشت ضامن … گردید زمان بمن معاون

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Fatih
Yeni kayıt no.